

آقای دال آن ده هزار تومان پول را که از احسان بنام رشوه دریافت کرده بود یکجا باختیار من گذاشت و مرا در جستجوی قاتل کریم ماهانی انداخت .

از گوشه و کنار بالاخره این حقیقت را دریافتیم که احسان و بگمانه برای برگزاری گردش ماه عسل بکرمان سفر کرده‌اند .

یادم می‌آید که آنروز روز دوشنبه بود . خواستم همانروز تهران را ترك گفته بدنیال کار خود رو بکرمان بیاورم ولی خانم دال گفت نه ، امروز دوشنبه است و سفر در روزهای دوشنبه میمنت ندارد ،

خانم گفت که عجله نکن این یکروز و دو روز هیچ‌جای دنیا را خراب نخواهد کرد ولی تجربه شده که سفر در روز دوشنبه بدشگون است . اگرچه این خانم زنی تحصیل کرده و روشن فکر و جوان باذوق بود ، اما این عقیده ها را هم داشت .

بحرف خانم گوش دادم و آنروز را هم بامهوش و فرخ و سیروس و سیامک بسر کردم و ساعت هشت صبح روز سه شنبه ، ساعت وداع من با بچه های آقای دال بود .

بچه ها دل از من نمی‌کنند و قسم و آیه میدادند که بزور برگردم . سیروس و سیامک خیلی سماجت میکردند . فرخ هم می‌گفت نمیخواهم بروید حتماً زودتر برگردید .

اما مهوش خاموش بود ، مهوش فقط ایستاده بود و جریان وداع ما را تماشا میکرد .

لبخند از گوشه لبش پریده بود . این چین ملیح که بر کنج دهانش سایه داشت سایه آن لبخند بود .

هنگامی که پنجه های داغ مهوش را فشردم ، لرزش لطیفی توی انگشتانش میدوید . من این لرزش را احساس کردم . و احساس کردم که انگشتان من هم میلرزد خواستم کلمه وداع را به زبانم بیاورم . هرچه میدانستم . از یادم رفت .

مهوش گفت که خدا پشت و پناه شما باد و بعد بالعن فشرده شده ای گفت :  
به امید دیدار . در این هنگام چشمان قشنگ مهوش پر از اشک بود .

این جمال است

اتوبوس غرشی کرد و بر راه افتاد . سری بعقب برگرداندم . اشک مهوش

و دیدم که از لای مژه های سیاهش قطره بست و حلقه شد و دارد بر روی گونه های برافروخته وی فرو میغلطد .

لبخندی زدم و دست و دستمال مرا از لای پنجره بدر کردم . یعنی خدا حافظ یعنی ترا بخاطر خواهم داشت ولی دروغ گفتم .

لعنت بر من و هزار لعنت بر قلب من که به مهوش راه نداده بود .

مهوش که دختر آقای «دال» میباشد و دختر بست بچه سال و بی تجربه و هنوز شاگرد مدرسه است ، اگر بجای مهوش زیباترین و زنانه گی کرده ترین و تجربه دارترین و دلخواه ترین زنهای دنیا مرا بیازی بگیرند دیگر محال است با کسی بازی کنم اگر عشق بود عشق یگانه بود و اگر هوس بود همان یکبار بس بود .

اوه ای مهوش های تهران ، ای مهوش های دنیا . شما دیگر خودتان را برای من نگیرید با من دم از مهر و وفا نزنید ، بخاطر من اشک و آه نشان ندهید . من آن کردم گزیده درد کشیده ام که دیگر دست بخلقه زلف هیچکس نخواهم زد . من آن مسموم معرومی هستم که ریسمان سیاه و سفید هم در چشم من مثل مار کبرای مخوف است .

اتوبوس ما که خیلی مطمئن و محکم بود بی درد سر کاروان اصفهانرا به قم رسانید . باور کنید که من از مسافرت میان تهران و قم چیزی سردر نیآوردم .

من نفهمیدم که طی چند لحظه چگونه از تهران به قم رسیدیم . یک چشم بر هم زدم و خود مرا در شهر قم دیدم .

روی راه فکرم جای دیگر و دلم جای دیگر بود .

سراپا زبانم شدم و با مهوش دال و مهوش های دنیا حرف زدم . با جنس زن صحبت کردم و برضد این جنس داد سخن دادم و عشق تو در دل من خون شد و دل مرا هم خون کرد . دیگر از این یکشب عشق و آرزو و توقع مدار . من فراری هستم . بگذار من فرار کنم . بگذار از تو و از جنس تو و حتی از این دختر معصوم هم فرار کنم .

هما کی هستید . اسم شما چیست؟ من با جنس زن سر بیگانگی گرفتم و این جنس خواه یگانه باشد خواه مهوش برای من بیگانه است . به من مهلت بدهید که بکار خود بیندیشم و انتقام خود را از آن دشمن دوست نه ای

خود بگیرم .

دوباره شبیرا در اصفهان بسر بردم . ای عجب ، میان این اصفهان و آن اصفهان چه فاصله دور و دراز است .

در آن سفر که باین شهر آمدم دل من در کرمان ، دل من یگانه بود ولی امروز آن دل خون شد و یگانه را هم در موج خون غرق کرد . دیگر نه دل و نه یگانه هیچکدام را ندارم .

آقای دال بمن پول داد و اعتبار داد و پشت گرمی داد . پدر مهوش گفت که ابتدا خدا و بعد از خدا خودم همه جا بدنبال تو خواهم بود . غصه نخور که اگر امروز روز تو تباہ و روز گارتو سیاه است «دائماً اینسان نماند حال دوران غم مخور» پس امروز ، روز کار و کوشش من است .



آری اینجا کرمان است و اکنون نوبت کار فرا رسیده و باید تا پایجان خود ایستادگی کنم و بغناظر شرف و شخصیت خود از احسان انتقام بگیرم . هم این شهر بزرگ است و هم من بزرگ شده‌ام . دیگر در این شهر بزرگ کسی نیست که قیافه مرا باقیافه آن پسره بی سروپای هفت هشت سال پیش تطبیق کند و بالاخره مرا بشناسد .

خیلی شیک و پیک و آلامد راه میروم در مهمانخانه ایگه بسر میبرم میان آشنا و ناشناس انگشت نما هستم ، پدر میکنند که شخصیت بزرگی هستم و از تهران بکرمان آمده‌ام .

سه شب و سه روز در کرمان ماندم طی این مدت همه جا را گردش کردم سری هم به «زریسف» زدم و حتی پای آن تخته سنک و زیر آن درخت هم رفتم . حتی رفتم و در آن تخته سنک نشستم ، چشم برآه یگانه دوختم او کجاست که از بالای دره بالفرض سرسره مانند خود بغلطد و خنده کنان در آغوش من بیفتد .

امانه ، دیگر زریسف آن لطف را نداشت ، خیال یگانه هم برای من شمر انگیز نبود . دیگر نتوانستم بگویم :

یگانه نام زیبایت نمیشد	به زیبایی اگر بکنا بودی
دلم بیهوده رسوایت نمیشد	اگر رسواگر دلها بودی
چو آتش از دهانم سر نمیزد	دلم در اشتیاق پر نمیزد

دیگر فرصت این حرفها گذشته بود .

سرم گنج خورد. چشمانم به سیاهی رفت. من دور دنیا چرخیدم و دنیا دور من چرخید.

سراسیمه زریسفر را ترک گفتم و بشهر برگشتم و بعزم سفر ماهان جامه- دانم را بستم. کاری نکردم که ناشناس باشم. مصلحت من این بود. مصلحت من این بود که باریخت بیگانه وار بمهان بروم و از یگانه واحسان خبری بگیرم.

در کرمان خبری از این دونفر نبود و بنا هم نبود که عردس و داماد ماه عسل را در شهر بگذرانند.

سراغشان را در ماهان داشتم و اکنون باید ناشناس باشم تا از آشناها جستجو کنم. در نیمه راه اتوبوس ما ایستاد. کمی هی طول کشید تا این دو مسافر از راه مانده را سوار کنند

من توی فکر و خیال غرق بودم و اساسا نمیخواستم به بینم که این دونفر چه کسی هستند و چرا توی راه درمانده اند.

ناگهان چشمم به چشمان سیاه زری افتاد زری چادر سیاه بسر کرده بود. زری از رکاب اتوبوس بالا آمد و مردی بهم پشت سرش پیدا شد و تائی آمدند روی صندلی ردیف جلوتری من نشستند.

ای خدا، این مرد هم جمال است کجا بودند بکجا میخواهند بروند یارب، این جمال ورزی چه شد که باهم آشنا شدند.

خسته و مانده خودشان را روی صندلی انداختند مثل اینکه راه دور و درازی را پیاده پیموده بودند.

تمام قوایم را بگوشم تمرکز دادهم بدنیست از زبان خودشان حرفی بشنوم به بینم چطور باهم آشنا شده اند و این آشنائی از چه سرچشمه ای آب آب میخورد. هر چه باشد بشنیدنش مبارز د.

یواش یواش زری به حرف آمد و ابتدا از رنج راه شکایت کرد و فرقر کرد.

ماجرا این بود که اتومبیلشان توی راه خراب شده و البته کمی کار داشت تا اصلاح شود.

مسافر ها پیاده شده بودند زری و جمال هم دست بدست هم داده رفته بودند برای خودشان گردش کنند کرمان در کنار دریچه بهار قرار داشت و و ماه هم اسفند بود. این صحراهای پایبهار گذاشته، آدم را بهوس گشت و

گذار می انداخت.

این دو تا هم سر گرم گردش و تماشا بودند و ماجرای اتوبوس را فرا-  
موش کرده بودند شاید فکر نمیکردند که باین زودی ماشین برای بیفتدولی  
ماشین برای افتاده بود.

هر چه شاگرد شوfer فریاد کشید و هر چه اتوبوس بوق زد، از جمال  
وزری خبری نشد که نشد.

ناچار کاروان کرمان ررباهان گذاشت و این دو نفر وقتی بسر جاده  
برگشتند دیدند جاتراست و بچه نیست.

بناچار برای افتادند. من نمیدانم از کجا تا اینجا راه پیمائی کرده اند  
که هر دو از دست خستگی آه و ناله داشتند. زری دختر دائی من که  
بازاری فراوان از درد پا می نالید، دنباله این شکوه ها و شکایت ها هم  
کوتاه شد و هر دو سکوت کردند و بعد از چند لحظه دوباره رشته سخن را  
بدست گرفتند.

تا جمال رفت بخنجد و عقب برگردد من سرم را بیاین انداختم.

جمال نگاه کنجکاو بن و رفیق پهلو دست من انداخت و وقتی  
مطمئن شد که گوش ما به حرف های محرمانه شان باز نیست، سر صحبت را  
باز کرد.

جمال داشت زری را می بخت و دلش را از دست مرد دیگری  
میر بود.

جمال یکی یکی بدیهایش را میسر دو می گفت که این پست فطرت در حق  
سرعه تو منتهای رذالت را بکار برد.

برای اینکه زنش را از چنگش در بیاورد چه ها که نکرد و چه حيله ها  
که بکار نبرد نامرد را تماشا کن.

از این طرف می نشسته نامه های دروغی از قول دخترهای مردم درست  
می کرد و بوسیله پست برای آن پسرک بینوا می فرستاد و از آن طرف پیش  
بگانه میرفت و از خیانت شوهرش داستانه می ساخت.

تازه فهمیدم که قضیه از چه قرار است قضیه از این قرار بود که دل احسان  
بهوای چشمان سیاه زری پرزد دید دختری بانمک و بچه سال و شیرین کار  
است! کاری کرد که را دلش را ربود. زری اگر چه از احسان بدش نیامدولی  
بیشتر حس انتقامش هم تحریک شده بود. مگر نبود که بگانه آمد و در قلب

من جای او را گرفت و تقریباً نامزدش را از کنارش ربود .  
حالا فرصت خوبیست که زری هم بیاید و تلافی کند و عوض نامزد خودش  
شوهر یگانه را از دستش بر باید .

رنك سیاه چرده زری مثل خون سرخ شده بود . ولی بحسرفهای  
جمال جواب نمیداد دختر ك دودل بود ، چه بگوید . چه بکند .  
« میخواهد جمال را بر نجانند و نه می تواند دل از احسان بردارد  
سخت نگران و ناراحت است . جمال خودش را بیشتر بزری چسبانید و گفت :  
- بهلاوه يك خبر شنیدنی تر هم دارم . میدانی ؟ يك خبر خیلی شنیدنی .  
- چه خبر ؟

زری بی صبرانه بدهان جمال خیره شد .  
پیش تو بماند عزیزم . از این احسان پیشرف تر باز هم خودش است ،  
این یگانه طفل معصوم گول خورده و بدنبالش افتاده است .  
- چطور گول خورده .. چکار کرده که گولش زده است ؟  
جمال لحن خود را خفه تر کرد و گفت می خواستی چکارش کرده باشد ،  
بی عقد و صیغه دختر مردم را برداشت و از تهران فرار کرد .  
- نه اینطور نیست . البته یگانه را عقد نکرده ولی گولش هم زده  
و فرار هم نکرده است . چرا فرار کند ؟ مگر چه کسی عقبش کرده بود ؟  
جمال فریاد کشید ؟

- فرار کرد . بخدا فرار کرد . تو نمیدانی اینمرد چقدر هیز و فاسد  
است . نمیدانی چه بلایست بیچاره کریم .

این کلمه « بیچاره کریم » در اینجا جمله معترضه ای بود . بکریم  
مربوط نبود . چطور بیچاره کریم ؟ اینحرف یعنی چه ؟

حسن کنجکاوی زری تحريك شد . دختر ك از شنیدن اسم شوهرش  
تکان خورد انگار که کریم در برابرش ایستاده و تو بیغش میکند زری روح  
شوهر جوانمردش را دیده بود .

طفلك سرد شد و یخ کرد و كوچك شد و خودش را از کنار جمال بکنار  
کشید اما باد و تا چشم سیاهش هشت چشم هم قرض کرده بچشمان همکار و دوست  
دیرین من خیره شده است ولی جمال لب از لب بر نمیدارد .

زری با عجز و تمنا می پرسد مگر میان احسان و کریم هم رابطه ای  
برقرار بود .

ترا بغداد ، این حرفها بکریم چه ربطی داشت .  
مگر این دو نفر همدیگر را می شناختند آخر بگو به بیتم چه شد که ناگهانی  
بیاد کریم افتادی !

جمال لال است و برای اینکه دخترک را تشنه تر کند حتی برویش نگاه  
نمی اندازد .

من از دختردائی خودم تشنه ترم . من بیشتر اصرار دارم که بر از این  
ماجرای بی بهرم . ولی افسوس که دیگر جرأت نمیکنم خودم را نشان بدهم .  
حتی جرأت ندارم که نفس بکشم  
انوبوس ما بپاهان رسید و دامنه این هیبتها کوتاه شد .

جمال وزری باهم بسمت خانه دائی من رفتند و من هم رو بخانه خودم  
آوردم . چرا دروغ بگویم . آن خانه من نبود ؛ من خانه پدریم را بسرایدار خودمان  
که اسمش حسینقلی بود در آغاز گرفتاری هایم فروخته بودم و حالا دارم بسمت همان  
جامیروم و مطمئن بودم که کسی نمیتواند مرا بشناسد . من دیگر رده و از یاد رفته بودم  
آهسته در زدم . ربابه زن حسینقلی پشت در آمد اما مرا شناخت جرأت  
نکرد که در را باز کند . من خودم را باو معرفی نکردم . دم در نشستم  
و چشم براه حسینقلی دوختم .  
سرشب بود . خودم را بتاریکی کشیده بودم و روشنائی را تماشا  
میکردم .

می آمدند و میرفتند . زنها ؛ بچه ها ، کارگرهای از سرکار برگشته و  
کارفرمای بی خبر و بی خیال .. من این رژه مختلط را از فاصله پنجاه متر  
تاریک و روشن سان میدیدم . ناگهان قلبم تکان خورد .

این یگانه بود . پس از پنج ماه چشمم به یگانه افتاد باز هم قشنگ بود  
یگانه یعنی یک جوانی پیرنشده ، این یگانه همان یگانه «زریسف» بود  
انگار نه انگار که از تاریخ آن روز تا تاریخ امشب دست کم هفت سال میگذرد  
مثل اینکه از مهمانی بر می گردد اما تنهاست یعنی احسان را به همراه  
ندارد .

پهلوی پهلوی بش یک زن چادر کرده همراه می رود و دوتائی باهم گرم صحبت  
هستند . این زن .. !

خدایا این هم زری دختردائی من است .  
آیا چه شد که باهم آشنا شدند .

به سایه این دوزن که داشت یواش یواش در ابهام تیرگی های شب منغمز میشد  
خی- ره شده بودم . چنان گیج و ویج مانده بودم که حسینقلی را بالای  
سر خود ندیدم .

حسینقلی از صبحرا برگشته بود و مرا هم شناخته بود اما نگاه میکرد به  
بینید که من بکجاها دارم نگاه میکنم .  
تا به پشت سر برگشتم سلام کرد و بعد مرا باغوش کشید . طفلك همانجا گریه  
را سرداد .

من گریه ام گرفت و نفری گریه بسیار کرهیم .

**ای قاتل !**

ربا به آمد در را بروی ما گشود و وقتی که چشمش به چشمان اشك آلود  
ما افتاد و رفت .

چرا شوهرش گریه کرده و این مهمان ناشناس که به همراه دارد کیست؟  
گفت خاك بر سر تو (آقا) را نشناخته بودی ؟  
ربا به يك لحظه هم گیج بود و بعد سر و صدایش به گریه شوق و گریه  
بلند شد .

گفتم اشتهای چندانی ندارم برای شام من خودتان را به زحمت نیندازید  
فقط آن اطلاق کوچولو را روشن کنید که من میخواهم برای تهران نامه بنویسم  
وقتی با با اطلاق گذاشتم خاطره آن شب ماجرائی بنحاطرم برگشت .  
آری نیمه شب بود و توی همین اطلاق خوابیده بودیم که آمدند و بناحق  
بدستم دست بند زدند و بنای زندگانیم را واژگون کردند .  
نشستم و ماجرای سفرم را از تهران تا ماهان برای آقای دال نوشتم  
و نوشتم که جمال زری چه گفته و نوشتم که زری و یگانه داشتند با هم صحبت  
میکردند .

امیدوارم بتوانم این لکه تهمت را که نامردانه بدامنم انداختند بشورم  
و امیدوارم که لطف خدا و محبت شما بتهائی من کمک کند .  
آقا ! صاحب خانه من حسینقلی است که روزگاری سرایدار ما بوده و با  
مادرم نسبت نزدیکی هم دارد . مرد خوبیست زنش هم زن زرنگ و مهربان نیست  
از این زن شوهر هم استفاده میکنم و همانطور که دستور داده این خودم را بکسی  
نشان نمی دهم .

سپردم که هیچکس اسم مرا بر بان نیاورد و حتی کسی هم نداند که در



این خانه مهمان تازه رسیده‌ای بسر می برد  
آقا از صحبت های شما نمیدانم چه بگویم .  
آن کدام زبان است که بتواند تشکر کند و کدام قلم است که قدرت  
دارد نقش تشکرات قلبی مرا بر روی صفحه کاغذ بگذارد .  
بر عجز من رحم کنید و عذر مرا بخاطر عجز من بپذیرید .  
بخانم و بهمه سلام . بشما سلام .

نامه را توی پاکت گذاشتم و آماده کردم که صبح فردا پست بیندازم .  
ربابه کمی برایم شیر برنج آورده بود بدم نیامد یکی دوقاشق از شیر  
برنج بخورم و بعد بخوابم .

خواب آنشب خواب گوارائی بود . مثل اینکه دیگر روز گسار محنت  
من بسر آمد و بقول حافظ «روزگار چون شکر» فرار سیده است به حسینقلی  
گفتم که من عقب قاتل کریم میگردم و شما هم گسوس بزنگ باش از ربابه  
هم خواهش کردم که اینجا و آنجا زاغ سیاه بگانه را چوب بز ندولی ربابه  
گفت بهتر از همه میتوانم بازری صحبت کنم . آخر بازری از دیر باز آشنائی  
داشت . درست مثل خفاش شده بودم . روز روشن در چهار دیوار خانه بسر  
میبردم و از تاریکی شب استفاده میکردم و سری بدشت و صبحرا میگذاشتم  
من از مردم ماهان ابائی نداشتم نگرانی من از احسان بود من از احسان میترسیدم  
چنان در برابر شهوت و هوس خود بیچاره شده بود که اگر سراغ مراد در آنجا  
میگرفت بیدرنگ کلاک را میکند برای این پسر قتل و جنایت و فتنه و فساد  
عادی شده بود .

خدا میداند . آیا از ابتدا اینطور بود یا همینکه بمن رسید و چشمش به  
بگانه من افتاد اینطور شد .

بالاخره ربابه ماجرا را از زبان زری کشید . قضیه بدین قرار  
در آمده بود .

زری پیش ربابه گریه کرد که بیخود نسبت به پسر عمه بیگناهی گمان  
بدبرده است زری گفت که پسر عمه ام گناهی نداشت هر چه آتش بود از گور  
این پسر بدذات در آمده بود پسر بدذات همین احسان ~~که~~ زن مردم را  
از چنگ شوهرش در آورده وزیر پای مرا هم داشت خالی میکرد ، من  
چه میدانستم که این مردك هرزه و ناپاك است جمال همه چیز را برای من گفت  
و گفت که دامن احسان بخون شوهر بد بختم تراست .

اگرچه این حرف را باور نکردم و جمال هم توضیح نداده که چطور قتل در ماهات اتفاق می افتد و دامن احسان را در تهران خون آلود می کنند، این راز را برای من ابراز نکرد. اما جمال است زیر کاسه نیم کاسه ای نباشد حالا چه حسابی در میان است خدا میداند. ربابه تعریف کرد که میان جمال و زری صد در صد صفاست ولی زری با همه این بدگویی ها و بدبینی ها باز هم احسان را دوست میدارد و نمی تواند دل از مهرش بردارد.

زری چند بار پیش یگانه رفت و با او صحبت کرد اما نتیجه ای نگرفت از سر احسانت سردر نیاورد ولی بیش و کم یگانه را نسبت بوی بدبین کرد. چند روز است یگانه با احسان فشار می آورد حق هم دارد زیرا هنوز ازدواج ایشان صورت قانونی نگرفته است یگانه فشار می آورد حق هم دارد که پس عروسی ما چه وقت صورت خواهد گرفت.

پیش خود فکر میکنم خداوند! چکنم که دست و بال این احسان رابه پلیس و داد کستری بند کنم. تا گیر نیفتد و تحت فشار در نیاید بجرم خود اعتراف نخواهد کرد. آنشب تا صبح فکر میکردم که چه نیرنگی بریزم. دستم بدامن آقای دال نمی رسید تاراه نتیجه بخشی جلوی پای من باز کند ولی خدا را شکر که سه روز دیگر دو نامه از تهران برای من رسید.

آن یکی را که از آقای دال بود زودتر باز کردم.

نوشته بود عزیزم. صبر نکردم که نامه تو برسد و جوابش را بنویسم من همان تلگرافهای ترا بجای نامه پذیرفتم و اکنون نیت میکنم که این جواب نامه تو سفر کرده عزیز من است.

خانم عقیده دارد که نباید بدنبال مسافر سیاه و سفید فرستاد و با اینکه صورت تلگراف هم سیاه و سفید ترکیب میشود باز هم بخاطر خانم اطمینان نمیدهد ولی چه باید کرد. باید در این گرفتاریها بخودمان بالحن موافق تلقینی بدهیم.

عزیزم تا میتوانی دست و پا کن میان یگانه و احسان بر هم بخورد. یگانه با سرار زندگی این مرد آشناست، اگر از احسان دل سرد شود گفتنی هارا خواهد گفت و راه را جلوی پای ما آزاد خواهد گذاشت.

هرگز خودت را بمردم نشان نده سعی کن که در تاریکی بنشین و روشنی هارا به دلخواه خود تماشا کنی و از جریان اوضاع بهره سرشاری ببری خانواده من دوستدار تو و آرزومند سعادت تو و چشم براه تست. «دال»

خدایا این نامه هم دردم را دوا نکود، منکه دسترسی به یگانه ندارم  
تابین او واحسان اختلاف بیندازم ربابه هم عرضه اینکار را ندارد وایکاش  
از دست زری کاری برمی آمد.

بفکر زری فرو رفتم آیامی شود که حس حسادت دخترک را تحریک کرد  
و بادست وی سنک تفرقه میان احسان و یگانه انداخت ؟  
بیکار ننشستم و به ربابه دستورهای فراوان دادم تا برود زری را تحریک  
صکند .

ربابه به زری گفت که این احسان جوانی پا کدامن و پولدار و نجیب  
است .

تراهم دوست میدارد و صد بار پیش شوهرم حسینقلی بعشق تو اقرار کرد  
و التماس ~~ک~~ر که ترا برایش خواستگاری کند منتها حسینقلی توی این جور  
کارها نمیرود

حالا حقش اینست که سفت و سخت به پسره بچسبی و نگذاری یگانه  
این بار هم سر تو کلاه بگذارد می فهمی زری جان؟ تو باید از یگانه انتقام  
بگیری .

ربابه کاری کرد که دختر دانی مرا در عشق احسان دیوانه کرد .  
زری در این بار که احسان را دید آشکارا به تمیناتش جواب مثبت داد  
و قول داد که با او عروسی خواهد کرد و بهمرایش ماهان را ترک خواهد  
گفت .

اگرچه احسان نقشه ای جز فریب دادن زری نداشت و هرگز نمیخواست  
با وی ازدواج کند ولی جمال ترسید .

جمال دید که این پسر تهرانی از آنطرف یگانه را منتر خود کرده  
و از اینطرف دارد زری را هم از راه درمی برد و سرش را بی کلاه میگذارد  
تا آنوقت جمال و احسان بصورت مرموزی باهم مبارزه داشتند ولی رفته  
رفته اینصورت مرموز از پرده بدر آمد و جداً سرو صدایش را در آورد.

جمال بوی اعتراض کرد که آخر نا اوطی گری و شیطنت هم حدی  
دارد. تو میدانی که منم این یگانه را دوست میداشتم و هنوز هم دوستش  
میدارم و بتو کمک کردم تا لقمه را از دست آن مادر مرده در آوردی و بجای  
اینکه جانب پیمان را رعایت کنی پاک فراموشم کردی ، من تنها باین زری  
دل بسته ام و می بینی که باز هم دست تو بجان من دراز شد و داری از دهان

من هم لقمه می قاپی، ای بی شرف ای رذل !  
جمال از بس عصبانی و آتشی شده بود که دوسه تا ناسزا هم باحسان  
گفت .

احسان جلو آمد و مشت جانانه ای بزیر چانه جمال زد که چند قدم  
بس پسکی رفت و بیخ دیوار نقش زمین شد .

احسان فریاد کشید ای قاتل! ای آدم کش ای نا نجیب، کریم را  
کشتی و میخواستی باز نشی عروسی کنی . ای قاتل بی حیا . خجالت نیکشی  
جمال از جایش پرید و با احسان گلاویز شد . جمال فریاد کشید .  
اگر من قتل کردم دست تو هم در کار بود . اگر...

احسان که دید در از دحام مردم مشتش دارد باز میشود جلوی دهان جمال  
را گرفت و سعی فراوان کرد که نگذارد صدایش در آید اما جمال با دهان پر از خون  
بد میگفت و ناسزا میگفت و نمره میکشید .

بالاخره مردم پیش آمدند و از هم سوایشان کردند و ساعت دیگر  
هر دو با هم آشتی کردند ولی دیر شده بود .

زری و یگانه هر دورا بفکر انداخت و زمزمه میان مردم برخاست .  
من که تقریبا از نزدیک شاهد معرکه بودم دیدم دیگر مهلت جائز  
نیست .

شرح این ماجرا را ابتدا بکلاتری ماهان کتبا گزارش دادم و بعد  
شبانه به کرمان رفتم و بکر است سراغ دادستان را گرفتم . دیدن این دادستان  
هم برای من خاطره انگیز است .

وقتی که خودم را به دادستان معرفی کردم سایه غمی چهره و پیشانی را  
فراگرفت زیرا این مرد بناحق برضد من ادعا نامه تنظیم کرده و برضد من  
غوغا کرده حتی تقاضا داده بود که اعدام کنند اما اکنون از دست وجدانش  
عذاب میکشد .

روزی گذشت و روز کاری گذشت و من تبرئه شدم و حکم برائت من  
هم برای دادستان شکست بزرگی بود .

گفتم آقای دادستان گذشتها گذشت من از بلاهایی که سرم رفته  
شکوه ای نمی گویم . البته بشما هم دستور داده اند، یعنی قانون بشما دستور  
داده که از متهم تحقیق کنید منتها اشتباه کرده بودید و اسی من برای  
بازچستن خون کریم مقتول کار پلیس را بعهده گرفتم و بالاخره قاتل حقیقی

را بچنگ آوردم .

آهی کشید و گفت میترسم باز هم باشتباه بیفتم

— نه آقا اینطور نیست این دونفر بگناه خود اعتراف کرده اند منتها هر کدام سعی کرده که قسمت سنگین ترش را برگردن دیگری بگذارد و قضیه هم در کلانتری ماهان تحت بازجوئیست.

دادستان کرمان صبح سحر شخصاً بشهربانی رفت و دستور داد که سریمآ احسان و جمالرا بکرمان جلب کنند.

اسکناسهای احسان نزدیک بود که قضیه را در کلانتری ماهان ماست

مالی کند ولی هنوز با پلیس و رئیس پلیس کنار نیامده دستور جلب متهمین از کرمان رسید و حتی يك دسته پلیس برای دستگیری این دونفر اعزام شد. پلیس های مسلح رسیده بودند. دیدم که حالا وقت آفتابی شدن است. حالا دیگر نوبت آن رسیده که من دشمن جان و ناموس و آبرویم را از نزدیک ذلیل و بیچاره به بینم.

سرور وئی صفا دادم و شیک و پیک شدم و آمدم در کلانتری ایستادم .

دم در کلانتری غوغائی بود. آمده بودند که قاتل کریم را تماشا کنند.

همشهریهای من که تا آن وقت مرا ندیده بودند . به ولوله و همهمه

افتادند دور مرا گرفتند از حال و احوالم پرسیدند به عالم افسوس خوردند از من دلجوئی کردند.

ناگهان در کلانتری باز شد و ابتدا جمال و بعد احسان هر دو بادستبند

فولادین در میان يك حلقه پلیس پیدا شدند چشم این دونفر که بمن افتاد نزدیک بود سخته کنند ،

بگانه هم مرا دید رنگش، رنگ قشنگش که همیشه مثل گلبرگ های

بهاری، شعله و نور داشت برنگ گچ درآمده بود اگر چه سعی میکرد مثل

همیشه لبخند بزند ولی کولبختند؟ من دستهایم را توی جیب شلوارم فرو بردم

و عوض بگانه بالمخند پیروزی باین چشم انداز تماشائی تماشا میکردم.

کیف می کردم که در این معرکه حریف را بزانو در آوردم.

بگانه وزری را هم برای ادای توضیحات بکرمان بردند و بدنبالشان

من هم رو بکرمان گذاشتم.

یاد مهوش

بگانه از روی من خجالت کشید. رنگش را باخت. خیلی دلش میخواهست

با من حرف بزنند ولی من قیافه مفرورانه ای بخودم گرفته بودم . وانگهی دیگر حرفی نمانده بود که با من بگوید .

تا پایه اتومبیل میگذاشت هر لحظه برمی گشته و بمن نگاه میکرد اما بر نگاهش غبار غربت و بیگانگی نشسته بود . مثل اینکه این یگانه آن یگانه نیست . یگانه من نیست .

در شهر کرمان بیش از همه چیز کار من گزارش این حوادث بتهران بود باید برای آقای دال بنویسم که چه شد و چه خواهد شد و بعد این نامه را با سریعترین وسیله ای که مقدور است بتهران بفرستم .

گزارش را در پنج صفحه تهیه کردم و پاکت را پیست دادم وقتی که خواستم حساب تبر را بپردازم نامه ناگشوده ای از لای کیفم بزمین افتاد . یارب . این نامه از کجاست ؟ این نامه مال کیست .

بینم نام فرستنده چیست . از نام فرستنده بیش از يك ميم در پشت پاکت نیست . این نامه بخط دختر ناشناسی است که اسمش ميم است .

ای عجب . من چه موجود گرفتاری هستم که نامه ای هفته ها در جیبم می ماند و فرصت ندارم سرش را باز کنم .

عجله کردم و همانجا ، توی سالون پستخانه سر پا کت را گشودم . اوه مهوش یادم نبود ای مهوش مهربان .



« ... من این شعر را ابتدا از دهان پرازقند روح انگیز شنیدم ، خیلی خوشم آمد . یادداشتش کردم .

من فکر میکردم که این شعر بیش با افتاده يك آیت آسمانیست و از آسمان بر من نازل شده ولی یواش یواش دیدم که مر کسی این شعر را میداند و در همه جا هم این شعر را میخوانند .

هم در عزا وهم در عروسی ، همه میگویند که :

چه خوش باشد که بعد از انتظاری

به امیدی رسد امیدواری

صفحه یادداشت را کردم و پاره اش کردم .

صفحه ای نبود که نگاهداشتنی باشد و نمیدانستم روز گاری خواهد رسید که این شعر دو باره بلطف و لذت يك آیت آسمانی بر من نازل خواهد شد .

آرزومندی بود و آرزوئی داشت روزگاری بانتظار آرزویش نشست  
وبالاخره بعد از روزگاری وانتظاری این قلب امیدوار بامیدش رسید . آیا  
آن لحظه لذیذترین لحظات حیات او نیست .

شب بود و شب دوشنبه هم بود . من برای نخستین بار پای رادیو نشستم  
و آوای آتشناك ترا از امواج رادیو شنیدم . آهنگ گرم تو گرم تر از جریان  
برق در رك و ریشه و مغز و استخوانم فرورفت و از همان شب آرزوی دیدار تو  
در قلبم ریشه گرفت .

این آرزو آنقدر لطیف بود ~~صکه~~ من نتوانستم بهویت و ماهیتش  
فکر کنم .

چرا آخر! چرا میخواهم ترا ببینم . با تو چکار دارم با تو چه حرف دارم  
دیدن يك خواننده ناشناس برای دختریکه هنوز دلش برای نوازش پدر و  
مادر بمالش میرود و چشمش در برابر يك تك نمره اشك بریزد چه معنی دارد  
ولی معینا چشم و دلم از آرزوی دیدار تو لبریز بود . ذرات وجودم ترا  
میخواست و هر چه بزرگتر میشدم این آرزو و قلبم سنگین تر فشار میداد و این  
تشنگی جان مرا بیشتر می سوزانید .

اینجا بود که از صمیم دل می گفتم چه خوش باشد که بعد از انتظاری  
امیدواری بامیدش برسد .

آخ آن لب که این حقیقت آتشین را ادا کرد چه دل خون شده ای  
بدنبال داشت .

ای خدا مگر میتوانم بگویم که روز آشنائی من با تو چه روزی بود  
و آن روز که بعد از انتظاری بدیدار تو رسیده ام روشن ترین روز های  
عمرم بود .

تو چه میدانی که در کنار تو شبهای من بیداری میگذشت . تو چه  
میدانی که روزهای من در سایه وجود تو با چه لطف و لذتی بشب میرسید .  
قلب تو که خبر از قلب آشفته من نداشت و تو از طوفان روح دختری  
که خود بطوفانش انداخته بودی خبر نداشتی .

تو با زبان چشم من آشنا نبودی . تولفت نگاه را نمی شناختی .  
سوختنم خیلی برادرانه بود . من نمیدانستم چه جور فریاد بزنم که  
تاروپود وجود ترا بلرزانم ، من نمیدانستم چه جور اشك بریزم که ترا و  
تهران کذائی را غرق کند .

من هنوز زنده و ادا یاد نگرفته ام، هنوز با رموز دلربایی آشنا شدم  
تا زست بیایم و دلت را بیرم . نگاه کن . مرا بین من مهوش معصوم هستم  
من این عشق تو را در قلب معصوم خود میان اشک و خون پرورش دادم و بردام  
عصمت و عفت خود تربیت کرده ام آیا آوای خفه من میتواند از تهران تا  
کرمان بگوش تو برسد آیا موج هوا بمن کمک میکند .  
شاید این تیپ حرفها با گوش تو آشناست . شاید خیلی هم آشناست  
ولی حرف مرا با این گوش آشنا گوش نکن بگذار تن صدای من در گوش  
تو جور دیگر صدا بدهد .

بگذار ارتعاش روح من در دل و جان تو پیچد .

نزدیکتر بنشین ای عزیز من تا ندای قلب مرا بهتر بشنوی . چه میدانم!  
از کجا معلوم است که قلب تو با لغت قلب من آشنا نباشد تو رنج فراوان  
دیده ای ، تو ز - ر بسیار کشیده ای . اینطور است من هم میدانم که  
چه دیدی و چه کشیدی ولی آیا تو میدانی که جنس من هم از جنس تو خیری  
ندیده است

اگر بنا باشد که لغزش يك فرد بسقوط يك جنس منتهی باشد و گناه  
يك سردرنامه اعمال نوع مرد نوشته شود که دیگر تعزیه زندگی خوانده  
است ای تو . ای عزیز من . نگاه کن من مهوشم من یگانه نیستم . از من  
نترس از نگاه من رم نکن زیرا خدا میداند که نگاه من بیگناه است .  
نگاه بی گناه من سر راه تو پهنش شده است تا تو بیای و وجود محبوب ترا  
در موج خود غرق کند .

انتظار ندارم که دوستم بداری و انتظار هم ندارم عشق مرا بپذیری  
قبول نکن که من دوست دارم ولی قبول کن که بیگناه یگانه جنس زن گناهکار  
نخواهد شد ، قبول کن که هر بیگانه یگانه نخواهد بود .  
اگر دلت خواست بمن جواب بده و اگر هم دل تو نمی خواهد نامه  
مرا بی جواب بگذار تا خودت از این سفر برگردی و مرا ببینی و ترا ببینم  
و آنوقت ..

دوست نمی داشتم که توی این نامه خیلی خشک و جدی دم از شعر و غزل  
بزنم ولی چکنم که این شعر خیلی لطیف است و اگر خیلی لطیف نباشد با  
ماجرای من تطبیق میشود پس اجازه بده بگویم .

جان بطلب نهاده ام

دل بدل تو داده ام

سنگ تو با صبوی من

تا چه کند در این میان



## خدا یار توباد ای امید من



اوه مهوش ! مهوش ای طفل معصوم دلم بکودکی و عشق کودکانه ات  
میسوزد تو چقدر بیچه ای ای کودک من ، ترا دیدم ، چشمان قشنگ تو را هم که  
در موج اشک غرق بود دیدم .

لرزش بره های بینی و رعشه لب های سرخ ترا که بقیافه سبز نمک  
دار تو لطف دیگری می بخشید اینرا هم دیدم . راست است تو گریه میکردی  
برای من هم گریه میکردی .

کسی چه میداند که تا غروب آنروز مثل ابرهای اشک نشانده باشی  
ولی تو کجا و ماجرای روزگار کجا؟

حیف میآید ای طفل من که چشم اندازهای شوم زندگی را در جلوی  
چشمان پاک بین تو بگذارم . حیف میآید که بگویم این دنیا چه منجلاب کثیفی  
چه مزبله آلوده نیست و ما کرمها که توی این منجلاب لول میزنیم و وول  
میخوریم چه موجودات بیچاره ای هستیم .

چه خبرداریکه بر سر ما چه میآید و بجان ما از گردش ایام چه میرسد  
تو بسوی زندگی میآئی و من از دامن زندگی میگریزم . تومی آئی  
و من میروم .

بین ای روح نازنین که میان من و تو از کجا تا کجا فاصله است .  
با من قهری که چرا بنامه تو جواب نیدهم تو مرا موجود منفوری  
میشماری ، البته حق با تست .

از من قهر نکن ولی هر چه میخواهی مرا منفور و منهوس بشمار ، من  
سزاوار مهر تو ای مهوش معصوم نیستم . من آلوده ام . من گناهکارم ، من  
آزوده خاطر و افسرده حالم . من دارم از دنیا فرار می کنم . روح من ؛ که  
هنوز عشقی نکردی و اشتیاقی ندیدی تو که تازه دیده بدیدار زندگی گشوده  
ای از دنبال من نیا ، تو بگذار برای همیشه همه چیز را ، عشق و اشتیاق را امید  
و آرزو را و حتی تو را ترک کنم .

مهوش ، ای مهوش معصوم !

صدای نفس کسی که نقشه را خورده و بریده و فشرده دم میزند بگو شم  
خورد .

چرا نگوییم که ضربان قلبش از طنین نفس مضطربتر صدای می داد

نقش مضطرب، نبض مضطرب، به عقب برگشتم از شایچه پنهان. کمی هم ترسیده بودم مگر نیست که جان من در خطر بود به عقب برگشتم و هنوز هیچ جا را ندیده چشمان یگانه را دیدم. یگانه با آن حالت شور افکنی که در نگاه دارد و با آن حالت شور افکنتر که عمداً به نگاهش می دهد خیره خیره بمن زاین نامه که در میان انگشتانم می لرزید نگاه می کرد. لرزیدم، بند بند می لرزید، این لرز از عشق نبود. از حیرت و عجب هم نبود من حاکم دیگر یگانه را دوست نداشتم زیرا می دانستم موجودی که روزگاری ایده آل زندگانی و جوانی من بود هم اکنون در کرمان بسر می برد. پس چرا بنرزم معیناً لرزش تب انگیزی بجانم افتاد. این لرزش از ترس بود. من از یگانه ترسیده بودم.

طی يك عمر كوچك كه با یگانه بسر بردم هرگز قیافه اش را بدین لطف و عصمت ندیده بودم هرگز این طور قشنگ نبود ولی معیناً مخوف بود. خشم و حسرت و افسوس و اضطراب چهره خوش رنگ یگانه رنگ مر موزی بخشیده بود که قشنگتر از قشنگش کرده بود، من از این رنگ بالا تر از قشنگ هم ترسیدم.

آهسته نشست و گفت فراری! این توئی؟

من همچنان بترکیب زیبای این زن خیره مانده بودم.

مثل اینکه برای نخستین بار چشمم به یگانه افتاده است بی آنکه قیافه اش عوض شود اشک بدور مژه اش زنجیر بست و قطره قطره از گوشه چشمش سرازیر شد.

فقط از گونه هایش شعله خفیفی هم رنگ مغزل های گلی زبانه کشید یگانه این جور گریه می کرد:

فراری باور می کنی اگر بگویم فرییم داده اند، باور می کنی اگر بگویم ترا دوست داشته ام و دوستت می دارم و این محال است که دل از مهر تویر کنم؟

ناگهان پرده خیال از روی مغزم برداشته شد، خودش این پرده را برداشت و من یگانه بیوفایا در جامه وفاداری از نزدیک دیدم. دیگر ترسیدم و نه احترام از کردم و نه از دیدار نگانه یکه خوردم.

خونسرد و آرام آمدم و پهلویش نشستم.

- فراری، من نمیخواهم تو از احسان دفاع کنی یادست و پائسی بکار

بیری که دست بند نهمت از دستش بیفتد ولی مرا بین . من در حق تو جز  
وفا، کاری نکردم و این گناه هم ...

اسم گناهر را که بزبان آورد خون مرا در قلب من و مغز مرا در کله ام  
بجوش انداخت یا لعن خشکی گفتم:

- گذشته ها گذشته . بگوئید بدانم که حالا از من چه میخواهید.

سخن رسمی من بکسی که يك عمر از جانم برای من عزیز تر از قلبم به

آغوشم محرمتر بود سخت برخورد مگر این یگانه بی مانند من نبود.

آتش انتقام از دلم زبانه کشید. فرصت را غنیمت شمردم دوباره گفتم:

من گذشته ها را فراموش کردم. من بگذشته کاری ندارم بمن بگوئید که چه

میخواهید. هر چه از دستم بر بیاید در حق شما دریغ نخواهم کرد.

شما و شما و شما من میدانستم که از كلمه «شما» خوشش نمی آید

می دانستم این لغت تشریفاتی از دهان من برای یگانه فحش و ناسزا و تلخ تر از

فحش و ناسزا است ولی چکنم . آیا نوبت نوبت من نیست؟ آیا هنوز نوبت

انتقام بمن نرسیده است؟

- تو؟ -

گفتم خانم خیلی بیخشید من شما هستم ( شما ) میدانید . من امروز

يك مرد بیگانه هستم که در برابر شما، یعنی يك خانم بیگانه توقع ادب و

زاکت دارم .

دندان بر جگر فشرد و گفت: خیلی خوب شما .

- حالا خوب شد. . حالا بفرمائید ببینیم چکاری از دست من بر می آید در

حق شما انجام بدهم .

یگانه يك لحظه بخود پیچید و گفت بخاطر آن روز گار که هر دو جوان

بودیم و جوانی خود را با شدیدترین عشق ها شروع کردیم از تو ..

حرفش را عوض کرد و گفت از شما يك توقع کوچک دارم.

گوشم را نزدیک تر بردم زیرا آنجا پستخانه بود و شلوغ بود .

خواستم توقع یگانه بیگانه را قدری آشنا تر بشنوم.

توقع من اینست که مرا بیخشید . مرا فقط مرا ، بیخشید . من فریب

خورده، من ...

قلبش فشرده شد، طوری بصندلی تکیه کرد که فکر کردم از حال

رفته است.

گفتم خانم . نه تنها شما را بخشیدم . بلکه از گناه احسان هم گذشتم .  
گوش کنید من بتلافی ستم هائیکه از دست معشوق شما کشیده ام بکرمان  
نیامدم . هدف من از این راه دور ورنج بسیار دفاع از شرف و شخصیت  
خودم بود .

آمدم تا قاتل کریم را بدست قانون بسیارم و هم بقانون و هم بمردم دامن  
پاک خود مرا نشان بدهم .

حالا میخواهند مجازاتش کنند ، میخواهند آزادش بگذارند ، بخدا  
اگر از دستم بر بیاید بخاطرش تلاش خواهم کرد . اما باید این لکه آدمکشی  
بر پیشانیش تا ابد باقی بماند .

یگانه گفت مرحمت شما زیاد . برای ماهمین گذشت شما کافیست .

- پس دیگر فرمایشی نیست .

- نه عرضی ندارم .

از جایم بلند شدم و دم گیشه تلگراف رفتم . نوبت هم بمن رسیده بود .  
تا من حساب تلگراف را پردازم یگانه از سالن پستخانه بیرون رفت . رفت  
و دم در بانتظار من ایستاد .

از شما چه پنهان برای اینکه اذیتش کنم ، نیم ساعت خود مرا معطل کردم  
اما او هنوز چشم براه من ایستاده بود .

### تجدید خاطرات

سر مرا بیابین گرفتم و آهسته از پهلویش گذشتم . صدای بایش در پیچ  
و خم گوشم چرخ میخورد .

من صدای پای یگانه را توی هزاران راهگذار می شناختم بد بختی من  
این بود که یگانه برای من فراموش پذیر نبود . معینا این صدای دل انگیز  
را در پرده های جانم خفه کرده و راهم را پیش گرفتم . بالاخره بفریاد آمد:  
- فراری .

تکانی خوردم و بعقب برگشتم .

خندید و گفت :

- اگر گذشته هارا گذشته گرفتی اگر راست راستی من دیگر یگانه تو  
نیستم چه حقی داری باز هم اسمت را فراری بدانی این اسم را من برای «تو»  
گذاشته بودم مگر نه یادت نیست . ؟ و همه چیز را فراموش کرده ای  
یعنی اینطور ؟

بجای اینکه غافلگیر شوم و خودم را بیازم گفتم اینطور است همه چیز فراموش شده و همه چیز را فراموش کرده‌ام .

تازه اگر حسابی هم در این میان بود بهم ریخت شما خانمی هستید که شوهر دارید و من هم مردی هستم که دارم زن میگیرم بقول روح بخش «هر چه بود گذشت .»

- چی ؟ زن ؟ گفتمی که داری زن میگیری ؟ خونسردانه گفتم بله خانم مثل اینکه دلتان میخواست تا قیامت سیاه بیوشم و عزا بگیرم اما بدبختانه هنوز زنده‌ام .

- پس آن نامه‌ای را که داشتی میخواندی ؟  
از این قرار یگانه که بالای سر من ایستاده بود نامه مهوش را هم خوانده بود .

چهره شعله کشیده یگانه نمونه‌ای از التهاب خاطرش بود خیلی بوی بر خورده بود ، چه میدانم شاید نامه مهوش با آتش حسدش هم دامن زده بود دلتنگ و عصبانی دو قدم بسمت من جلو آمدم .

باز هم از فرصت استفاده کردم مگر نیست که باید اذیتش کنم چه وقت از حالا بهتر ؟

اینطور است یگانه خانم .

پاکت را از جیبم در آورده و گفتم : «اینهاش ، ژست مغرورانهای با بروهایش داد و گفت :

- اوه میدانم این کاغذ را همین «چی چی» ها برای تو نوشته‌اند «اسم یکی دو تا زن بد را برده بود» .

- بعد از اینکه تکرار می‌کنم من تو نیستی شما هستم باید بگویم این دختر خیلی نجیب و پاکدامن و مهربان و تحصیل کرده است و خیلی هم قشنگ است .

سر کلمه «قشنگ» زبانم پیچ خورد زیرا در برابر جلوه و جمال یگانه اسم قشنگ را به زبان آوردن و از قشنگی تعریف کردن چندان آسان نبود غش غش خندیدیم بمن خندیدید و بدختری را که من قشنگش شمرده بودم خندیدید و بعد بادهن کجی حرف مرا تکرار کرد .

قشنگ ؟! قشنگ ؟! خدا را شکر نمردیم و قشنگ را هم دیدیم .

- بکسی مربوط نیست . بقول خود شما « علف باید در دهان بزی

شیرین باشد « خواه زشت و خواه زیبا این تشخیص بمن مربوط است . کاری بکار شما نیست .

آتش گرفت . شعله کشید . نزدیک بود همانجا توی خیابان سیلی جانانه اش بیخ گوشم صدا بدهد .

دیدم هوا پس است ، بهلامت احترام سرم را پائین آوردم و گفتم خدا حافظ .

بعد از چند لحظه توی اطاق خلوت مهمانخانه پشت میز کوچولوئی که پهلوی تختخوابم گذاشته بودند نشستم و نوشتم « بسیار سعی میکنم که بنزدتر حرف بزوم . سعی می کنم که روشنتر صحبت کنم دلم میخواهد از فاصله چندصد فرسخ راه صدای من بگوش تو برسد ولی بین اینکار چه کار دشواریست .

میان من و تو چندصد فرسخ راه یعنی چندین منزل مسافت افتاده و از یک چنین بعد وسیع دهن بدهن صحبت کردن آسان نیست . پس تو هم سعی کن که خوب گوش بدهی مهوش ! میشنوی چه میگویم این فاصله جسمهای ماست و اما فاصله جان ما ، حساب کن بین این فاصله فاصله عظیمی است .

دو هفته دیگر که بلطف خدا و محبت پدر مهربان تو کار و بارم در کرمان صورت می گیرد من هم جامه دان بسته و آماده ام را برمیدارم و یا با اتومبیل و یا با هواپیما کمی زودتر این چند صد فرسخ را بهم می پیچم و فاصله جسمی را از میان بر می دارم . اما بگو ببینم تو با فاصله روحی ما چه خواهی کرد .

نوای مهوش نازنین سال دیگر . یعنی سال تحصیلی دیگر .

یعنی همین شهریور که داردمی آید پابکلاس پنجم دبیرستان میگذاری و میدانی که امسال تحصیلات تو پایان یافته و عذر تو از مدرسه خواسته است . خواهی دید که یک دسته دختر سیزده چهارده ساله برای نخستین بار پابدبیرستان شما می گذارند . می آیند که دوره پنجساله متوسطه را نازکی شروع کنند اگر توی این کوچولوهای تازه رسیده دختر روشن دل و روشن چهره ای جلو بیاید و با تو ای نازنین مهوش عهد همدمی و هم رازی ببندد و از تو وفا و صفا توقع کند ، باو چه خواهی گفت .

کوچولو با تمام شور و نشاط کودکی خود از تو تمنا دارد که ای مهوش

عزیز بیا، سال دیگر هم بیا، باز هم بیا، پنج سال دیگر هم در این مدرسه بمان  
و همدم مهربان من باش.

کوچولو حرف می زند و خواهش می کند و بدامنت می آویزد و گریه را

سر میدهد:

ای مهوش بیا و مرا ترک نکن، بیا و مرا تنها نگذار اما تو دست دل  
نوازی بسوهای قشنگش خواهی کشید و باصرار کودکانه اش لبخند کدورت  
داری خواهی زد. نه؟ یعنی چه ای نازنین کودک، من دیگر در این مدرسه کاری  
ندارم.. حساب من با این مدرسه پاک است، من دارم میگذرم و جای خود را  
بدیگران می گذارم.

ای عزیز من، این چه توقع است که از من داری؟

بین مهوش جان! اینطور نیست؟ بین مهوش، من آن شاگرد سال آخرم  
و تو آن طفل نخستین سال که بی جهت بمن دل بستنی و دل از آرزوها و تمنیات  
جوانی برداشتی.

جان شیرین من! دست از جان من بردار و نگذار که برای تو زبان  
کودکانه باز کنم. تو تازه با بمدرسه زندگی گذارته ای ولی من این مدرسه  
را امروز بیایان رسانیده ام و خواه و ناخواه باید مدرسه زندگی را ترک  
بگویم. مدیر مدرسه با تو که شاگرد چشم و گوش بسته و نورسیده ای لطف  
دیگری دارد اما از من پیرس که چه خواهد شد و چه خواهند کرد، از من  
پیرس که این لطف ولادت ناچه وقت دوام خواهد یافت. نه، نه از من پیرس  
دل نمی آید که چشمان پاک بین ترا در نخستین نگاه به فجایع و مفاسد اجتماع  
باز کنم، بالاخره خواهی دید و خواهی باور کرد. من چه بگویم که قضیه از چه  
قرازا است.

مهوش، دیگر بدامنت چه آویزی از جان من چه میخواستی، بامنکه دارم  
میروم ای تازه آمده عزیز چه گفتگوداری.

از این حرفها گذشته حرفهای دیگری در میان است که اگر دنبالش را  
بگیرم می ترسم دد شهر کرمان کاغذ سفیدی باقی نگذارم. حرف من حرف  
زندگیست. میفهمی حرف لمغیها و خشونتها و نیشخندها رزندگانهای  
زندگانیست. با این حرفها چطوری؟

آنکس که دست بدست تو میدهد و ترا به نبال خود در این ظلمات عظیم  
می کشاند باید با تو موزون و مناسب باشد باید مثل تو جوان و مثل تو

شاداب و مثل تو تازه نفس و خوش بندار باشد و گرنه کار شما زار خواهد بود.  
 پیغمبر عالی مقام اسلام در قرار زناشویی بیش از يك شرط نگذاشت.  
 گفت «تکافو» کافیست ولی هزاران شرط کمر شکن و طاقت فرسارا در همین  
 «تکافو» گنجانید. «تکافو» یعنی تناسب و تناسب را در همه چیز در سال و  
 مال و جمال و فکر و عقیده و تربیت و نژاد و خون و... چه بگویم همان بهتر  
 که بگویم این تناسب را تا همه جا برای همه چیز برد و این تناسب را قائمه  
 بنای اجتماع و ستون سقف خانواده ها قرار داد. فکر کن، بین من و تو با  
 این تکافو سختگیر و بی گذشت تا کجا می توانیم کنار بیاییم.

تو که هنوز از بهار هجده سالگی خود گلی نچیده ای با من که از  
 «سی» بیائین غلطیدم و دور نمای آلوده بکافور «چهل» مرا به نومیدی و  
 انهدام تهدید میکند چه جور خواهی ساخت.

من هنوز این «چهل» آلوده به کافور را ندیده بر سرم گرد کافور نشسته  
 و قلبم مثل کافور یخ کرده و گریبانم همچون گریبان کفن بوی کافور میدهد  
 من بروی تو ای نازنین دختر نمی توانم آغوش باز کنم. حیف موهای پر از  
 مشک و پراز موج تو نیست که با موهای سفید من بیامیزد. حیف آن قلب تو و  
 آن شعله التهاب کشیده خاطر تو نیست که بر روی خاکسترهای یخ کرده  
 یأس و حرمان بیفتد راستی حیف تو نیست؟ تو خود برای خود افسوس نمی خوری؟  
 لب من خشک است. دهان من سرد است. يك چنین لب و دهان خشکیده  
 و سرما خورده بالب و دهان تو که تر و تازه و داغ شهد آلود است نخواهد  
 چسبید و شمع بالین مزار شبستان های وسیع زندگی را گرم و روشن  
 نخواهد ساخت.

مپوش مهربان من. ای کوچولوی عزیز. دعا کن که من برادر تو  
 باشم و زنده باشم و بدخواه خود و رضای تو محفل کامرانی ترا برپا کنم.  
 دعا کن که من ترا در پیراهن ملکوتی عروسی ببینم و دعا کنم که مپوش من  
 عروسی خوشبخت و خشتود باشد.

تو نمیدانی که در آن روز چه جانفشانی ها خواهم کرد بقول تو برای  
 اینکه نامه جدی من خشک و خسته کننده از آب در نیاید آخرش را با این يك  
 قطعه شعر که چندان بی لطف نیست می کشانم اگر تو پسندش کنی.

برضای دات ای تازه عروس	حجله را با کمر خم بندم
بر در باغ ز پر طاووس	پرده آویزم و پرچم بندم



عقد پروین بسرت پاره کنم  
اختران گرد تو آواره کنم

با اجازه تو قربان تو برادر تو



صبح فردا از پستخانه بداد گاه رفتم و از جریان محاکمه که صد درصد به حکومیت متهمین منتهی میشد گزارشهایی تهیه دیدم و نشاط و نشئه‌ای در خودم احساس کردم. خوشم آمد که آنروز را برای خودم خوش باشم. شما حیرت میکنید؟ اینطور نیست. شما از من تک و تنها حیرت می‌کنید که برای خودم خوش باشم ولی من باین خوشی تنهایی باین «سلو» خوش بودن آشنائی دیرین دارم. از روزگار بچگی ما از آن روزگار که در ماهان کنار صحن شاه نعمت‌الله ولی می‌نشستم و خوش میکردم و شعر می‌ساختم و زمزمه میکردم تا کرمان و اصفهان و تهران چه بسیار خوشیها و خوشگذرانی‌های من به تنهایی صورت گرفت.

آدمیزاده که خوشدل باشد حاجتی به همنشین نخواهد داشت. اگر بدانید اینقلب ناقلای من چه خوب با زبانم آشناست چه مهربان به حرفهایم گوش میدهد. چه شیرین و شیوا با من همزبانی و همفکری میکند.

اگر بدانید ایندل من چه رفیق خوبی است. گلچین گلچین بمیسدان رسیدم و از پله اتوبوس بالا رفتم: این اتوبوس بسمت «زریسف» میرفت. مثل اینکه خیال نداشتم به «زریسف» بروم ولی رفتم، ما از دست رفته‌ها اختیار پای خودمانرا نداریم. هر راهی که پیش بیاید راه ما و هر کجا که شب آید سرای ماست، درختها هنوز سبزند، جویبارها زمزمه و هم-همه دارند؛ گنجشک‌ها گروه گروه پر میزنند و می‌نشینند و دوباره پرواز میکنند. فضای زریسف از ترنم پرندگان خوشبخت هوا لبریز است. اوها اینجا همانجاست این همان درخت است که من بسایه اش پناه گرفته بودم و داشتم یادداشت میکردم. آنروز هم باتن تنها بزرگساف آمده بودم. یاد جوانی بخیر. من در آن سال هنوز جوان بودم.

میگویند که صفحه‌های تاریخ بمقب بر نمیگردد ولی من باور نکردم چرا بر نمیگردد.

این منم که دارم صفحه صفحه. هفت صفحه، هشت صفحه از این صفحه‌ها را بمقب میرنم، من هفت هشت سال بمقب بر نمیگردم زیرا این درخت مینشینم و آرزوهای خود را در قالب موزون و مطلوب شعر میریزم و روی این ورق